

کلیات مرزا ابو علی مرتضیٰ

KULLIYAT-I-MIRZA ABU 'ALI MURTAZA

By

Abu 'Ali Murtaza

Folios	:	31
Subject	:	Poetry
Illustrated/Illuminated:	:	-
Script	:	Nastaliq
Scribe	:	Muhammad Usman Shamsi
Date of transcription	:	12th Century A.H.
Condition	:	Good
HL. No. 2670	:	Cat. No.

٢٦٩٠
H.L. no.
2670

KULLIYAT I MIRZA BÜ. ALI

62
H.L. 100

O.P.E.

10
c

Serial No 2670

P. No 5946

KHUDA B KESH ^{P. TNA} LIB ARY
Prog No 5966 (Old Series)
Date 23-8-1955
Section Manuscript



استاد

۱۵

کلیات فرزند ابوسعید ممتاز
بسم مرزا باقر وزیر شاه
عباس فرمانروای ایران

فصل

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

خاک روبر درگاه خلائق امید گاه از روی نیاز این محمد باقر وزیر پادشاه
قورچی ابوعلی الحبی بنی الحلق بنی هاشم از غنیان شایسته و جواد ایام کسولت
و تالوا خرف برزه چند که سالها چون صحرای یمن در دین فراخ اورد
و جواهر ابدار ز کین توهم و تمیل کرده برورشه شور و اجوام در هنگام فرصت
از شغل ضروریه الاقدام بحسب از می طبع مهره فروشن در ملک
نظم و منبط خیر کشیده و صدف یاره چند که فرنهاشته دریای عمان
یکت آورده و لایله شورنین تصور و تعقل کرده تیم دی لیا و ایام در
حیات مکتب از آلاء و استقام بخوانی دشمن خرد میونس در پیشگاه نظم
ارامی و سخن پیرایه چیده و کراسی است تریات را که از تار بود و خوار
افاسده و زنجیرات کاسه شعریه نموده بهم یافته و اطلن نوک و محمل
بهفت رنگ اینکاشته و هلاس محرمات و غرفات را که از غرن نهرل
است جمی نموده ترکیب غزل یافته و خارا از رلفت نیک دنیا و ختال و گیسایند

طراحی و طرازی نقش بند خیال و شکاف و پیرازی متفکر و پرنیان یافت
 و کان نثر گسری و دستگاه سخنوری را از ان آلاء مستطومه مرقومه و
 جوهر سوره مرده و از این آتیه شفق مبطوره و امتعه متوعه مسفون
 ار استه و بهر چه چون اجراض جوهر شناسان در در مقاصد و معانی
 و صاحب و فوقان که الفاظ و میانه رسایند و از نظر حدت انتر
 اهل خبرت و بصیرت امتعه عبارات لقیه و هم از این باهوشی و
 آتیه استعارات لطیفه که در سینه بعد از تعمق نظر و امعان بهر آنچه را
 خرد و ستاس و طبع و دقیق الاحسان بهینان تفکر و قیاس سنجیده
 از خرافات اشیات و اشعار جوهر زکین آید و گوهر غلطان شاهوار
 بر این منتخب و زبده نموده هر چه را زبده بار یک بین و سلیقه پاک
 ازین ملاحظه نموده از طرائف مکاتبات و منشیات خوش قلمش
 و قدرا علی و دارائی و دیبا بنظر آمد و خلاصه فرموده بار یا فغان محافل
 فردوس مشک کل علی حضرت شایهی ظل الهی و قابلیت پایی اند از هر یک
 سوا که بهما یون نواب خدایگان شایهی دانت در اولی این
 بیاض بر لوح عرض نکاشت قلم چون خرد شیر بر شیند بخوی
 رد از خواب شود که رشک فرمای کلفت روی ماه و خجلت بخش
 خط خیال عارض خورشید طلعتان در گاه گردید است مد عاجزان است

که سفت و محبت بند و دل داشته بفرماید که خندان خطایم
 قدس و موسسان ناطق اینات شکسته و فقرات کسب این
 غلامان قدیم و این کمینه بنده زادگان بر جاده عبرت خیمه
 درست بنیان و صحیح الدارگان نمایند تا بسیر و افکار بر
 فلک دوار سیار و کوی سفت در میدان فصاحت و بلوغت بکنان

اگر شد از عنایات شاه	نمود شامل حال این پیکناه
رسند به قلم فلک فرق خویش	خیالت کشد مهر از شرق خویش
نمایند اگر لطف با بنده اش	نمود ماه تابنده نرسیده اش
نمک اگر کند سوی این مشت خاک	برد در آرایش نقص پاک
اگر از مثل مهر لطفش بسنگ	بتابد شود لعل و در پردرنگ
اگر افکند جانبش نقش	نمود سن زاکیر نظاره زر
جوسنک ز لطفش کهر میشود	مس اکنکا هوش جویز میشود
عجب بنود از لطف بند بود	شود در علوم و هنر کا
سرفراز چون سازدش از کرم	تفوق نماید بر اهل قلم
جو ممتاز او را کند از سخا	براید بکامش همی بخوا
لشد لطفش هفت اورا چه بش	لشد جان فدایش جوابه خویش

بزم حضورش جو فرمان دهد باین نروده جان گیرد و جان دهد
خدا را توان شد عالم پناه ز چشمت به خلق و از شش نگاه
غلام من در جهان ساءه اش فردن ساز از لطف خود پاکش
بر اعدای دین من شمر بکن و عایشش تا ختم بر هر سخن
دریغ من و مبارک مقدس نام من همان من که برین علیه صواب است
رب الی قیوم و خالق السلاسل

ایمان الله تعالی مجده

قوی که تواند شد که بزند و نرود و بترکد و اوار نشد و آتش بهر

ملک گامنه المعالی یکمل

بادش ای را که از و خیرها و بزرگیها کامل و تمام میشود

عبده سلطان احسین من به

آن بادشاه بنده خدا سلطان حسین که برین علیه صواب است

کلمات نظام یثمل

در هر وقتی که بفرقی شود نظم خبری صبح میشود

کلب آعتاب الاولی قنادر عت

کلب آعتاب اولی قنادر عت که بفرقی شود نظم خبری صبح میشود

يُعْلَاهُمْ كُلُّ مَنْ قَدْ أُرْسِلُوا

بزرگواران تمام فرستاده شده اند و هیچ کس از ایشان

خادم الدین الاطهر فلذا

خدمتکار دین الهی است پس ازین جهت

كُلُّ مَنْ يَخْدُمُهُ لَا يَجِدُ

هر که خدمت میکند او را تا امید و محسوس و محسوس شود

أَمْرَ الْعَبْدِ الَّذِي أَفْعَالُهُ

فرمود بنده است ایچنان بنده که کارهای او

كَاسَمُهُ الْحَمْدُ دُخْرٌ يُرْقِبُ

مثل دشمن محمود است و غیر مقبول نیست

يَضْرِبُ صَارَ مَشْكُوءَ الْهَدَى

بناحق می خورد که گوید ان قبول است

فِيهِ نَوْرُ الْقُدْسِ دَوْمًا يَشْعَلُ

در این نور قدس همیشه شعله ور و روشن است

لَا مَانِعِينَ عَمَّا قَدَرُهُمَا

از برای دو ایام که نیافریده است قدر و منزلت ایشان

فَهُمْ ذِي لُبٍّ وَعَقْلٍ يَعْنِفَانِ

از برای فطن و فہم پس صاحب دل و عقلند جزا می یابند

حِينَ خَارَ الْقَلْبُ فِي تَارِيخِهِ

در وقتی که بران باشد از من در فکر تاریخ این مریخ

قَالَ لِي قُلْ خَرَجَ أَكْمَلُ

گفت ای که که فرج آمد است

تاریخ خدو و منظر مظهر و اما ولایت نامت و سروری حضرت
امام حسن مکرری صلوات الله علیه بالبنیاد و در این تاریخ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي مِنْ فَضْلِهِ أَبَدَى لَنَا مَلِكًا

حمد و ستایش می نمودی با ایشان خدا ای که از فضل او که منظر مظهر مریخ است و اما

أَحَاطَ بِعُدْلِهِ وَيُلْطِفُهُ كُلَّ لَوْرِي سُلْطَانِ

را که فرا گرفته است عدل و لطافتش در هر خلق و اما این بلاد است و اما

مُسَيِّبِينَ مِنْ هُوَ كَلْبٌ لَا عَتَابَ إِلَّا وَلِي

میسایب از من است که او سگ است و اما این جماعتی است

هُمْ سَادَةُ الدُّنْيَا مَوَالِي الْخَلْقِ أَوْ أَرْطَدَايَ

که است از بزرگان دنیا و صاحبان خلق و اما از پدر و مادر

لَمَّا تَوَجَّهَ سَاعِيًا فِي خِدْمَةِ الْمَوْلَى الَّذِي

چون متوجه شد در حالتی که سعی میکرد و میگوشتید و خواست معذرت بخواند

هُوَ عَيْبَةُ النَّحْمِ سِرُّ الْحَقِّ بِصَبَاحِ الْهُدَى

که بود موضع سر رحمن وجود مرقی و جلالی هدایت

كَهْفِ الْأَنَامِ الْعَسْكَرِي أَبُو مُحَمَّدٍ الْحَسَنِ

بنی و پلاد کل خلدی بقیع سکر کنی با محمد و موسوم بحسن

خَيْرُ الْخَلَائِقِ نُورُهُ كَالشَّمْسِ فِي رَأْدِ الضُّحَى

در بهتر مردم است نور کس مانند آفتاب در وقت طلوع صبح

اخْتَارَ عَبْدًا حَازِمًا فِي كُلِّ أَمْرٍ كَامِلًا

برگزیده و خفیه رنده را که مال ایش و در هر امری کامل و تمام

يَحْمَدُ فَعَلْ كَأَسْمُهُ رُزِقَ الْمُنَى مِنْ ذِي الْعِلَا

بسمند کرده و بچه محمود مثل من رزیده و از زویش از حد جزو یکا

فِي سَمِ صُنْدُوقِ عَلَى مَنْ إِنْ يُكَا فِي حَلَّةٍ

در سمن صندوق که تجاوز نموده و در کشته از کشته زد و یکا باشد که خدا او را

دَرَكُ الْعُقُولِ وَلَمْ يُنِيلْ أَوْصَافُهُ نَطَقُ الْوَرَى

فهم دهد و در باید عقلمانی رسد اوصاف آن را بیان و نطق کل خدایت

مِمَّ ارَاهُ فِي دِهِ كَالشَّمْسِ فِي جُرْمِ السَّمَاءِ

منج الفقدون در کس مانند آفتاب در جسم آسمان است

أَجْزَاؤُهُ مِنْ ضَوْعٍ صَارَتْ مَصَاحِجُ الدُّجَى
جزای از ضوع و در ضاع و روشن آن گردیده بر انعامه در تاریکی روشن است

فَأَجَلَّتْ فِي تَارِيخِهِ وَفَتْ رَى فَقَالَ الْعَقْلُ
جمله در تاریخ آن حکم را پس گفت عقل از برین

صُدُوقٌ سِرِّ رَيْكُمُ حَيْطًا بِأَنْوَارِ الْهُدَى
صدوق سر بر دور کار شماست که احاطه کرده شده بانوار هدایت

قصیده در تفتیت حضرت امام المقتدر و یعقوب الدین فایز علی بن محمد المجلدین
علیه و علی اولاده صلوات الله علیهم

تا دم از مهر و محبت پیش آن دلبرم	بشت بای بی نیازی بر جهان کنیزم
غش او مالک بدولت مقام خویش	جمع کردم عقل را چون قطعه بر در
درست بستم از تر و خشک اینک پند	در محیط فکر او ما غوطه چون کوه بر درم
همی شاخ گل ز فیض عشق عالم سوز	داغ را هر دم بر نمانده بر سر زدم
تا ز عشق در غمش را بدادم	غوطه در خون جگر خون لاله لاله زدم
تا دل افسرد و مرا از مهر عشق افروختم	انش بر عالم سفلی از این اختر زدم
مینمود بر پیش جراح عالمی بدم	همی اختر نامی می بلو بخاکستر زدم
انش دل بیکه در زیر فلک افسردم	دود آه خویش را آفرمایم محم زدم
خاک محل خار شد در دیده بیدار من	بگل رویش انیس که نکتی بر لب زدم

پیل اشک از غصه و غصه کزینا زد
زنگ از رخسار کز وین پاره اید
تا که از سادۀ لوحی ضعف از دست
قاش کن چمنار زارت را و طبل
چون فلک از بر تو انوار فضل آباد
بهمی کلین خاطر از لطف حق کل
شد ز قلم زین سکه اش کمال عباد
گشته زان نام مبارک انجمن
هر صبح و شام از روی او چون
تا زین ایستادست من بجهت سالداه
خدمت خدام و کاهش نمودم
کزیک است خیمت من کشف غلام
چشم از خاک در شاه بخت
که فروز آمد بر شاهی روم چون
در دل از تو و لای شعله و خشم
آل از بهر زین خاک طینتم
تا که زین شایسته معرفت در

طغنه بر بر بیا زین چشم زردم
در هوای کوی از بکمال دهر
صفحه آینه را از عکس خود مسطر زدم
حرف را کوی از در ده من بشمار
لین کل خورشید را هر روز من
تا دم از مهر امیر المومنین چندم
سکه بردل تا بنام حیدر صفدر
اگر ضایع طغنه بر خورشید و اختر
بوسه بر خاک و زان شاه وین دهر
چشمه اقبال را از مهر المومنین
دست خود بر سینه از روی کاه
تا که مهر بند کاه بر صفحه محضر زدم
در طلبکاری و دو عالم را بیکایه
دره التاج کزین درگاه بر صفرم
بر لکن شمع ز خورشید فلک نور
بر بحر خلاص و از بون کل احمد زدم
از می خم غدیر فضل و ساغر زدم

تا غبار در کفش را بر زنج اصف زدم	بخش تاب نظیر به اطلای الحرم
دست بردمان پاک و کونتر زدم	تا شوم سیراب از بام زلال فحش
تنگ بر تیغ دودم به بسته چون جوهر زدم	لا و اند مدعی در لطفم دم زدم
چون لغش را در مدح آن بنغمه زدم	بهیچو عیسم کسم سیاهی کبری دور
الهی روز و شبش را من که بر غفر زدم	که تواند آسمان تا من دمی خصمانه
بر چنین ناگهان تا صدل و غنم زدم	و دودش را ز مدح و تهنیت صبح

دشمنانش را دادم از طعن و توفان سرگرد
 بردل با ناگهان صد تیر و خنجر زدم

تاریخ و روایتی در دوران کورگان سلطان اکبر فیض قف جوایر بولایت

در عهد شاه و دوران فخرش بهای	از عدل و داد و لایزال رشکشان نموده
از عین لطف و در خرم جویندگرا	آب حیات جو دهنش کار روان نموده
در سینه انادی هنگام صولت او	سهم جگر شکافش کارشان نموده
به آن هست نیت او دایم بخیر و بر	ایزد و عاذ خیرش و اجازت
بایستد بوز راه اجداد خاندان احمد	جاست روانشان از آستان نموده
تند بر که او شده زلوه اکبر نهشت	درگاه عالیشان را و از کمال نموده
آن مهر او چو دولت ابواب عیش و عشرت	بر رویش از سعادت باز بخت نموده
در خاطرش بر و نشد کرد که ورست	از دیدن شاد و غم کریم نموده

که خاطرش بر نشد کرد و گشت
 کرد آن دو نیز در یک کار و منزل
 حیرت نمود کیوان کی کو کیمیا
 پر سید از عطار و کنی اختر سعاد
 کردیدست به خرم کر خرم کر خرم
 بر زبانه شاه غزل رشک اسما
 در برج متزبان گلشن چنان بود
 آیا چه وقت سر از این مکان

گفتن بعد صبرت تاریخ آن حیرت

با هر سحر که گویا این نموده

تاریخ دخول این ملک سلطه فرمان دامن هند و
 بدله السلطه و صفهان جفت بالاسر و الامان

در عهد خدیو کشور امن و امان
 داد ای دیار لطف و احسان گم
 در شمت و سلطنت سلیمان
 در صورت و شکل و خلق آمد چون
 بر بکا طینت ملک رشک برد
 آمد بهیاط عز و بزم قبال
 تا بر همه خسر و ان منظر کرد
 ان هر سپهر رحمت و ادش جا
 ازین تو بهار نه خرم شد
 فرمان ده ایران و شش دین
 خاقان جهان عدل و انصاف
 در نصرت و فتح مالا اسکندر
 چون مست زاول و دشت دین جید
 باشد جو سلاطین رسول الطیر
 نه زاده ملک هند اغان اکبر
 از دولت شاه چون نمود مظفر
 در بهت شرف و تیرب خود چون
 از خاطر او حبت و وطن رفت

دل گشت زخمی چو بارخ طلب
از بهر ورود آن مغادر منظر
ممتاز برای سال تاج این بهت
باشایم تکلفی خواند ز بر
ار هست بدر کجایان زمان
جوایمی بنهاده آمده سلطان کبر

محمد طه افضل الفضل فی علله العله ای آقا حسین

رحمه الله تعالی و بسکنه فی العلقین

خدا با حضرت آقا حسین را
بعین مرحمت منظور سازش
سه خاس آل عبا را
تر جمتهای خود مبرور سازش
براه مستقیم شرع نور
جو کرده سعی خود مشکور سازش
مسطر مرقدش را از ره لطف
ز فیض خویشش بر نور سازش
در یکت کعبه روی او ز جنت
ز جو د عام خود معور سازش
برای ضبط سالی رحلت او
لله یارب از کرم معفور سازش
چو سر برداشت ممتاز الم کحت
الی با حسین محفور سازش

تبارک بنای بقعه رفیع منیع حب الاما

از برای مرقد مصفا ای انفقور رب العزت

در عهد شاه دوران فخر سلمان
خاقان عدل و احسان اری
در عقل و رای انور باشد همت او را
تجسم جهان نما می و آینه کند
ز فیض جوید ایم باشد در اوج آید
دست عظمه بخشش چون آید

با خند ز لطف یزدان و طالع
بر خاک است نشیمن هر کس که ولادت
در گاه جملا و حاجت روا از آن
آقا حسین که عیش بود از دیدن
دشمن او تو کوئی هست عیبت
نکر عیبتش ازین بنموده عوض
از رای روشن او هر کس که سرزد
و همین دقتش ازین نمود و کل
رفت از سرای قافه سوی نیست
فرمود و خسرودین از لطف مهر
از امر علامه شاه و رفیق آن دل
که خواب و صفاتش هر کس که دید
مساز میراث کفایت او ز روی

از خردوان موفقی بر دشمنان منظر
بر جوی همسایه کشید ساید حجر
چون هست شعله از جاندان
شد است از آن م شرع الوز
گورده بملک میراث از انبیا و اطهر
باقی نماید دیگر در حجب کرم
از آب که کشت آیان کردید مهر انور
چون آب کشت جاری معنی بخوبی
تا بنشین شود بر شس حوران روح
تا بقعه بسازند بر مرقع منور
آن بقعه را بنشینان شد باروح و خلط
یک قطعه از بنیت است یا خانه زکوة
در اسلام کردید این بقعه

تاریخ رحلت مرحوم مغفرت

الوی ام تغذیه الله بقره الالهی

والدم حضرت میرزا باقر
بر قشون نشسته نمودش چو وزیر
که وزیر شد ایران کردید
مهرج جلد زکات کردید

نه تنها کاروان از نور آهیم در لاله
چنان بگذشت کرم دل از خاکست
غبار دیده هم را بی پرده راز

هرس از ناله زار دل من در فغان آید
گر آهی کشم از سینه بوی استخوان آید
الهی از سر کوی تو کرد کاروان آید

ای که پرسی عرص در پرده خون
لر تو با این نازخی لایک کل گشت چمن
در فراق یار لیلی صورت شیرین سخن

هر کمان حلقه کرد در ویش افزون
غنجبار از خواست دل بزد خون
حالتی دارم که هر کس دید بخون میشود

لب رکی تو از لعل تیان ساخته اند
شسته خون نمیدان تو کردم که می
شیر مردنگ اند که من رستم را
چون بکی نام مجان نرو داز خاطر

حرف نیرین تو از شیر جهان خسته اند
آیه بنیاده تیغ تو روان ساخته اند
از لعل داغ سخن بر میان خسته اند
در دل سوز محبت جو مکان ساخته اند

با خبر از روست بایش و چنین نمیدرو
که چه همساز ترا گشت غنا ساخته اند

آمان که کار خسته دل از انگو گشتند
بخت جو اهل طلب میشود برین
آستین بپوشد از آتشش دلم

آیا بود که چاک دلم را ز تو گشتند
در سنگ چون شتر را کرم سبک گشت
با آن مرا اگر نفسی رو برو گشتند

گزیده ام ضعیف بجای که دو بار نو تشبیه اگر گشتند تمام را بگویند

مشارکت گشته تنوع لغزش

کاری نکرده است کروکسلو گشته

مخاطب از این قوسی که در کف آسمانی بقصد جان پیروستی در گمان دارد

ره ملک عدم بر چرخ پنهان می ماند زبیر جود استاین راه فانی گشتن دارد

جرازه تر کشی غرکان دمی حتمی خواهد زغال کوشیده زو اگر و یاسان دارد

کل رنگ خدا و غیر موسمی میگردد بیارتازده دست تو در و غفران دارد

بهر صورت شکست زبانشان کل خجالت

جای از جبهه ممتاز از ار و غفران دارد

که درین زبیت بر افکار خجل میکنند هر که تقطیع از لباس باره جویند

در کستان کرد و روزی که تقطیع جامه را از قریط چشم لبیل میکنند

جامه رویشند لکن را بهر از جود در صد فک هر جاعلی مایل میکنند

رنجش از غلق و ایم بر غلق و دلق صلح کل هر کس که دارد آن فک میکنند

بر دباری سیوه کن متناز تا یابد جاتا میرسد گشتی بد بر یون خجل میکنند

ردمند غرق را صفت بن نروده یور یا الفش سر دارد و نبیند

ضاف دل در نیم کرد و اکی چون آ میکند هموار بر خود ایچا و اورد و دم

اعمال از ساعد هم رو بر کشتار کل
چون به تخم کل خورد و کل هم
تخم داد و نظم دارم عکس فل او
و دیده ام تخم کل را کاش کل های غلبه
از خیال شوخ حس می شود محزون
و چشم شاید که یاد می زنم
سپهر خام رو پیش مدعیان بویش را
فرصت روز اگر آن کل را حای دو

مطبعه تاجیه ازین شماره صدی گشت

محقق خواهیم که اینجا وصل جانان رود

چشم هر که جهان بسیر نمود
هر مستی جهان نمود و خودش نیز نمود
آرزو من اینست که هر صاحبش
هر جادوی نیست زمین گیر بسینود

سپرد و بایستی تو وقتی که بر می آید
برق چون نخل جواله و می چید
این دل نازک من آینه و آینه
نشانی نشانی
نخ می آید من آینه و آینه
از دل سوخته آینه و آینه
آینه و آینه و آینه
آینه و آینه و آینه

بعد عمری بسوز رفت تو آرام گرفت

که او را ز دل صفت از خرمی آید

این خوشکار دست کم از اهل هنر
نیست بد اهل مشارقای شریف که
بهر سواد از این است سواد را
زده این در و چاک را و سواد

پاک لعلت جو صدف جو بلبل آواز
 بد نکر دوا کوشش آره که از بند پسر
 عاقبت جلوه کند بر سر افلاک
 آفریننده سرفراز شود اصل هنر
 زان که می کند دمی از تیغ زبان دوست
 که تو ممتاز کنی خفت به تجرید پسر
 بگریم کنی تو ز تار بر فرق خویش
 روزی که کنی تو ز تار بر فرق خویش
 کرد و همیشه روشن خانه چشم زدن
 دل فیض صبح باید باشد جویده پیر
 خاکستر جو بلبل را ز قبا انداخت
 کاش بجان باز دآن چهره جو کلان
 آفرین و آن جهان در رخ و ناتوان
 زلف که هست با با خسته که به پیر
 هر کس که کم کند آرا باشد به مختار
 دستی جو او تو بردار از دو جهان پیکار
 نو نه لایق را و نه چون آید به تکان
 خوندل کرد و آن جوان را زاده تکان
 پسر در بحر رحمت فیض افزون روز
 نامه هر کس که دار واد چکان پیر
 که تو نام شوی ایدل دمی از عیش
 می کند پاک تو ز رسته با بان
 و جهان را بطلان که نشانی درویش
 برک اسیر است فلک از چنان احسان
 زده را شود قدر موج در دندان
 بوی جو بلبل زنده سلسله امکان
 جیف این دانه که با خاک کنی کین

یاد ممتاز کن ای طایف شیرین کفشار
بر یادت که جانم که نوم و بانش

جو آتش نایبم می پیردانه خویش
مدار خود که راغم زک در خانه خویش

قناعت است در پشته زان همه وجود
مدار می کنم از زبان کاشانه خویش

دل و در سیمایم مدارم بسو
چو سحر هر که مرا میبرد و خانه خویش

نفاک از دستم بر خلاف من کوند
از آن جو نیز خطا و درم از نشانه خویش

کریم را بود و عیب او دستگیر
جو کل میاد و در دمی خانه خویش

سر من خود و نیاید بیکر چون در
سر من است و همتی خاک نشانه خویش

چویشی کل عطا دین من میشتار
بخون دل چه کنی زک غافل خویش

تا بیایست آن گل خود رو چنانی بیک
گشت کل زان زمین از نفس باغی بیک

نار و بوی داسی خود را بر آتش میزد
همچو شمع هر کس که بوند جامه بیک

خامدش خردیدل کرد و در لطف
آن بری تا جلوه کردند در قیامی بیک

چو کشید جهان آن زک میوی بند
گرد سیر از عمر خویشم مهر زانی بیک

دور او که هر چه ممتاز کاهی شد بجاست
طبع نازک را خوش اید ز کما می

در دانه زار او در دل و در
دار و در و درش نمی بود کما کل و در

باشم ز فیض عشق او بایشان ایچم
 اهل جان زاده جان از چشم او
 خوشید هر کردان شده کین دیده
 دارم در دکان علی این چشمه بل در بغل
 هر قطره از خوندن دارد کل دل در
 دارم در عکس عارفان خوشی کل در بغل

شاید که روزی بر خوردمت از آن هر قد

دارد کتابت که از خودم هر قدر

تو کل بشه غم سحر و بر نمی بسم
 از آن بهر بسته باشم خبران از آب
 از آن رویشم بهر بسته بهر دیده
 که از حرف کسی جو نامه هرگز نمی
 قناعت منم فقیرم بحکم بر نمی
 که فکر زلف او را بر دل خاکی نمی

جو متنازک باشم از اشارت های پرتو

از آن بر تیغ خون گرم تو چون جوهر نمی

ز نوق جلوه آن هر وفا محال ام
 ندارم با قباله او سرشته ام دارد
 نیایم با قیامت ای از منجیستی
 خدا ما کرده یکدم روز دام تو ایام
 که از قید تعلقیهای رنکازان کردم
 بهر لب سپرد هر جا که خواهم بگردم

بنگاهای سرست ای مین و انوم
 و ن سپندی که زلفش بصدایم
 تا بهر فرزند بوسیدن آن انوم
 روی گرمی جویند منم بهر که انوم

نفس مرا هم از یاد تو آن لب مبارکم
 نیکو بجزایو لبش از سینه تنگم
 بجز لبها هم از بدنی منقطع شد
 شد هم ز لبش زنجیر کوبایی معنی
 سواد فتن بندگی بر لبش خاقد
 عریق بحر عیان کنستم آغوشی موی
 شد هم تنه از پیش عشاق از راه یکرنگ
 بعد از ترک اگر در خاطر آید جگر دلم
 چون عینک از خنده قد تو افتادم
 قدم حمده بست ز دوران که آن
 کشم جوهر در زطره ساقی غیر ز
 روزی که خاک کمان دلش اندام
 بخون شد از زلفت یاری که ندارم
 پر که من ز کبی من شد خوشتر ز خزان هست بهاری که ندارم
 از کاین بوفته ای شوخ پرستی
 غیر از غم و غم تو کاری که ندارم
 که هر آن پریاوش بخانم در غم
 که هر آن پریاوش بخانم در غم

بر ناک تو غم کشم آنگه آن غم دور

تو آن خواندن زلفش چو بهشت عالم

همیشه طالب درد و جفای خوشستم

نه از برای کسی از ای خوشستم

بر ناک عکس نباشد جدا هم از شخص

بهر که می نگریم اشک خوشستم

تو مست بوده ناری و من سیرت باز

هوا که طرقت و مده عار خوشستم

بکام دوستان نیرین اگر چون نیرین کرد

بجای دشمنان آب دم شبنم کرد

ز بس سودا می زلفش سرشورید و داد

ز نقش با می خود پوسته یار نگر کرد

میان از بهر در زلفش بسته ام چون بسته

ملک در کسی خبری زین دلگیر کرد

خاطر مرا که ز ناداری بر میان میکنم

همچو سحر ذکر حق را در کوهان میکنم

سر برون می آورم آفرین کار خوشی

همچو سوزن کردی سرد در زبان میکنم

ز نایب سرش می شمی پروانه را

من بکیم خود سر او را چراغان میکنم

تا باوه اغیار چسبیدیم چسبیدیم

کاش می زلف یار ندیدیم نه دیدیم

با عقل تواند که سر راه بگیرد

در دشت خون که دیدیم دیدیم

چون سیه زلف تو جویند نمودیم

دل از بهر کباره بریدیم دیدیم

جان فقط موهوم بفکر دهن یار در گوشه تنک که خریدیم خریدیم

شمار دل مانند زمین طور جوشی

از گوشه باجی که بریدیم بریدیم

کل رویت بود خوشتر باغم
یکصد بنیو در لیل و دسام

نعمت منور و دلدار کشف
بر کتب سنجید من و نام

و چون همه مقام از پر تو مشه
برای عالی روشن چرا مشه

پند و روی او مانند لاله
تغیافت در کف هرگز ایام

یونک لاله در کلر آرم عالم

برای دیگران بهوت و انغم

برای او جز خاک گرفتادم از دست آن کار دل ز دست

و از نور سکه و زر و باواضطرار
چون بخت بدست سلطان خاک عاده ام

تیری زمین نشانی مقصود ز ندید
و دوست روزگار بیان کبدا

حضرت زین العابدین علیه السلام را
باشم سوار به جوف فلک کرد سپاه ام

چون آینه بیک درون و بیرون
بر روی خلق زبان در خلق گشاده

بالتواضع بين أن حال قبلي
از حجام لاله و مبدع نفوخ البحر

مستطاب که هیچ نباشد بدین من

نیرنگی در پیش میطلب لوح سالنامه

دور از آن کوهر کجا ملک غنچه منزل کرده
چشمه خورشید را از کوه ساحل کرده ایم
چون زر کل در گشتان محبت شوم
معیاد خویش را در بویته گل کرده ایم
نہنیدم شد جو ممتاز از عم دوری
لحم معادت با این بر دفاصل کرده ایم

بجای شد عیوض از دوری
لطفش بای میوه می تواند جویان
جوهری که ملاقات نیکی ان نفس برد
نمایان است جای تو در آغوش و گشایان
چو گل بر باد دادم نقد نام جوهر را
بصرف زکات و بوند حقیق با هم
شرارت را بحسب ای بد کمر هرگز نمی
بود از آتش با قوت ساکن سر سران
جو ممتاز خود داری کنم ابریکه پرداری

جو میانه بزرگ خامه عرف یادگار من
از آن باید کشودن دست پا و قد عاگرد
دی با چنین بانی نمی بودم درین کلشن
لکه از کف باید اول دامن طرد کرد
و امید شتم چون غنچه که از بهر وارز

جایه الوان بکن هرگز سخا ز خویشین
بجو شمع آتش خرن بر بود و نارنج
تا جوهر زن خواب دیده نهامی حرم
که تواند کرد سر پروان ز کاه خویشین

پایدار می بر سر دار است چون دلمور
صفت سرداری همواران را

از نیکوئی زفاقت الهی میگویم
 به نگاه گرم دلوز تو خاموشم چه میگویم
 زخم دل التیام ز جوهر کردون میدهم
 سوده الهام شد با هم کافور من

بر سر لطف سخن تو نمی بچشم بخود

نیت شعر شاعری من ز منظر من

تمام عمر جو محمل تو در خواب مکن
 برای دادن جان مال و هر چه در مکن
 ز عمر آنچه بغفلت رود حساب مکن
 نیت نفسی من اضطراب مکن

عدو خویش را از پندار میتوان کشتن
 بنرمی میتوان خاموش کردن چشم کشتن
 دم گرمی برای دشمن خود کام کشتن
 بیکدم عقرب آفت میتوان کشتن
 که آتش را با آب زندگان میتوان کشتن
 که آذایی چو مرغ زندگان میتوان کشتن

بجز انکه تو نبوده حرف دیگر دشمن
 ز پس گرفته دایه و مسموم از هر دشمن
 بجز آنکه وقت در انکه میگوید
 بجز آنکه ستم من است خفاک میگوید
 همین نام تو باشد با سخن نفس میگویند
 کل صبح قیامت ز نذر این من
 زوید خور کل تسبیح از این من
 ندانند خوش از من باز کردون که میگویند

از تو با نیش همچو زار بند من گوید سخن
با مشورت کرد و از خود دل روشن ضمیر
یعنی آن خورشید رود و در مردم مرا آید
به جو آید از هلال در مابین گفتن

دل جهان تالاف و دور از رخ شکوایی
این جهان دلگشتن از کشتی در گار
چشم کو بای تو را تیغ زبان دیگر است
سنت نامه با ناله زلفت چله برساند
همچو قمری هفتی از شوق غنی باله خود
بگویم خواب که دارد دل صحرای کج
با وجود با وجودی سبوح ابرار شد
چند ریزد بر زمین ممتاز از روی تو

میشو و افزون خطت و دلیدار تو
از به نیک و در پایش من موج است که
رخ چمنانی همچو فرکان چاشنی من
بسیار باز خاموشانه ندارد
افلاک منزه هم به پنج بلبل کند
سایه بال بهام استاده بر خمار تو
از گدازات و یک سر وی که در قمار تو
ای کل من از تن فانی هر که در دجوار
از گدازات و یک سر وی که در قمار تو
نوحه بزم باز تابانده و دیده به خمار

چشم من پر روی همه سیمای تو
هست خالایم هر نقش پای تو
همچو کس در درون دیده ام
هست خالایم تکلف جای تو
با دل خونین از یک زرد ما
گرده یک رنگ کل رعیت سی تو
حرف ما پیش از باب سخن
گرده شیرین لعل شکر خانی تو
است و پاوسه بر آینه
دل زبانی می کند اعضا سی تو
با وجود آن اشارت های چشم
می کشد ما را آفتاب های تو

خوشنمایمتان را باشد پیش ما
با کمال فقر استغاثی

در باغ نیک که در دلم جتوی تو
از گل گرفت بر که از زنگ و بوی تو
هر کس بقدر حوصله فیض از تو ببرد
گردیده چشم آینه روشن ز رو

یار نفیشتنه جانها شود که
چون سحر تا بنام تو گویند و کرده
دل بیکدختش از پاک طبعی است
چون کوهی که در دل دریا شود که
در شرک گوئی تو جو کل صد زبان شوم
مانند غنچه چون ز دلم و او شود که
از این عشق ذکر تو ضبط نفس کم
تا نفیج من بصب جان شود که
نزدایت در کنه عشق تو اوست
مانند ریخته که سر با شود که
عزیز اگر بخاطر با شود که

از فیض مهر غنچه صفت شود

مهر از کیمیا تو پیدا شود

مهر و زمان را بدلی صاف نیست

مهر و محبت را ره بدو نیست

و شمع خود را بدست خود فروزی

این سخن دانه را جلیقه نبوده

عقوت را نباشد شمره از کس

نسبت بیجا چون نسبت غنچه

خار خار بجز رایا رقیب با کس

یا هوای فکر خان را در سر جلد

همو متنازع عقل ناقص را و لیل خود کن

شمع را و عیش را در دشت آینه

کرد از فتنه طلاق ابر و تپا

چشم کیمیا تو را نشد نیکو

شعله آواز و شمع بیتان دل

آتش و خاموش یکدم نشود دور

در معنی عروفت از جمل آیات

از جملات خفیه و خفیه آیات

و قیاس حق ساز و میا بس فدا

آریارم زور محشر را در دشت

هر که را باشد بدل مهر علی و الی

در دو عالم که شود یکدوره حال

نه فلک از قیام ال محمد قایم است

هست نور از خاک که کشته خورشید

چو بود فیض از خودش نمیدود

پس این احسان کس را بر نوبه

با خط مقدم ان کلین باغ است

بهر کس که از چشم خورشید

مهر خاتم آل علیه السلام

نام از نور خدای سبحان کرد

تا بفکر ملک حسرت افشاده
چون سلم بر خط فرمان گذار
بر روزی روزی در شب غفلت
نیست و آیه عکس را قرار
ساده دستی بجای داد
بر سر حرف اگر ایستاده
خوش بدام خویش تن افشاده
بسکه بازی گوش و نوخ افتاده

دل به طفل که دیدن میدهد
تو که متنازع لوزج ساده

برو آیدین دل را فرکان سپاه طفل
دل میروز خلق از زهر چشم فلج
دیوانه کرد ما را تا داد سر بصر
چون مهر نماید گرمی بهر که باید
ممنوع این و آنم سرشته در میانم
لا سر زود دارد دیگر بجز چون مهر
خوشی غزال شوخی جاود نگاه طفل
ایفون فراج زندی مردم کلاه طفل
لیله نژاد شوخی مجنون سپاه طفل
رز و زهر بلبه ترک رفعت سپاه طفل
گردیده ام جو خوشی نازک نگاه طفل
بر دست دل رمتناز افسر کلاه طفل

بهر خط تو افکار رسیدن دار
بیا در سینه نشیند ز سر باد نما
بیشوی ز سر جاده آواره
انقد میگری آفرین و دم
بر لب شپه جان جای دیدن دار
تا شود فاشن مردم که چه دیدن دار
تو که نایب ختم خرج کشیدن دار
تو که قدرت بد خویش کردن دار

ه همی من از کین قطع نظر از مردم
لو که چشم طبع از خویش برد

خاندن شد ز غم خوردن جز آنکه
لشت ویدان کن بنابر آنکه
ور یات این جهان کیتی کویت
تلم کاهی بوده حاصر از آنکه
زلف او که دارد در ریشه وایت
مینود ظاهر از آن چون سقا

بنامه خزان نشد بویاری
گدیز خون نشد دل و ستنگاری
چون کس بجای مانده چشم تر از
براه تو با دیده انتظار
چون کس با عالمی سینه صافم
نه بد کسی در دل من عیار

آچند شیم برست بهرنگای
افق لظرت بر من بیچاره الهی
یکره بر بهی لطف بفرما و بگویش
دایم زیر پای کجین بر سر پای
چون دو دهر از بحر افلاک بر آرد
از حضرت زلف تو نشد کرم
از زکات خدای کف ای شمع حکیم
تا چند کسی خون خود را در دست

در محشر اگر جلوه نمایی تو جز کس
پروانم از خاک شراب نهنگ
ه کل آه ز تو دارم که آنرا گنه کردی
بدشمنم از تو دارم که آنرا گنه کردی

بود بر پیش چو بران تعلیم
 باطن عالم را فرا بود
 چونکه او خیر خواست
 او بویو بجایست آله
 مالک ذکر خفی بود مداوم
 ریه که در مدحی او بود تمام
 هر که جاداد بدل نمائش
 خامه اش کار جهان زد خفت
 بسکه بنمود سخن راز نیکین
 گفت اشتهار بلاغت آثار
 بسکه همت بخدایق آموخت
 چونکه او بود ز اولاد حیدر
 حدش جو امام سادس
 چونکه درین دار فنا خلعت کرد
 مشیت و نشانه حلالش طهر شد
 آج آید این سانحه سر ز در جبک
 گفت منابر بر آسمان رخ

سر و سر کرده مکان کردید
 ظاهر صاحب حرمان کردید
 منش از خیر فراوان کردید
 حافظ وقار بی قران کردید
 زان سبب صاحب عرفان کردید
 در همت لبیکه نمایان کردید
 عارف معنی انسان کردید
 او چه استاد دهران کردید
 عالم از او چو گلستان کردید
 که از ان صاحب دیوان کردید
 مجلسش مدرس یونان کردید
 حافظش شاه شهیدان کردید
 کار او شش جبه آسان کردید
 در زبان مایل حوران کردید
 که سوی خلد خسران کردید
 غم بدل دست و کربان کردید
 واصل رخت بیز دار کردید

این شعر
 در وصف
 حافظ
 شکر
 توانست
 ساسانی

قطعه

بوی که سر و زانو می بین	بجای که غم به هم بران یار
نوی من	شعله فروز جگر سوزناک
عقده است سر و روبروی	جلوه نمائست بدل خوبه ام
خسین فرزند جوی سر کوی من	گفتند این طور طلبکاری است
تا که نکر و در درخت رو می بین	گفتش ای شوخ تو بهما رسم
یعنی از این ره تو بیاسوی من	تا و که انداخت لبوی و لم

قطعه

حرف بدما شنیده از فرم	ای که کفی چرا گرفت و کی
بجز که رفتن ندیده از سر دم	چون نگیرد و لم که در این عصر

غزل ترا

کجا که ز آید یکب لطف افشاید	ای روز که به صال و صفا
تو ز آید ای او شمس و ماه و شب	که با تو شمس و شب و حق و آقا
یافتی پیغم کو پیغم اوق و کرب	ما سکا اظهار ایلیمه حالی
شوق وصاله تک اولیه لبکته	هریره و لرز سکا چران اویم
زلفش که اولی بر سر و دانه	عارضه عرض بپای پریشا نفهم
لعل لبش که که و آخر شده تاب	پایین آید خیمه قاله و نور تک

مهرن بینک ستمار الویله
 ذره نه کیم وزنه دو تری حباب

پرخد نک غایب یکن قنور کنده
 لاله اسس کونیم جایی پری حایه دکر
 پرخد نک آینه کجاوله یو جاجر
 پیلدور کافو جوق آتسه مانده
 اوله ی پرخد نک اندالندین
 ارق لرا زوق من کور کینه فالتانه
 یون جوا کردی اوله البته دوشر کارگر
 دو غری سوز لاندین او تری طبع مانده
 اوله موس پرخد نک عشق پیلر قدر سا
 ناوک کیم لکر نک سهری پری حایه دکر
 رشک دن کونیم کور تو خراذر کینه
 غیره کرات خد نک عمره لاله دکر

شکر قیل ستمار کیم ایلوق و کونسورون

فقر من الکوک اوله یوز باغ دستانه دکر

ارخشش و لطف ای نه نشانه
 نو مید نشد کسی نه پرونه جولان

جون خاتم فرمان تو چشم کس
 بردست تو باش ای سلیمان

بسم الله الرحمن الرحيم

هزار شکریه بنام تو شد زبان گویا
چو گشت بلبل طبع بگلستان گویا
برنگ شمع زبانش زبانه میگرد
کسی که نیست بحد کوشش زبانی گویا
دهد اشارت حق تو بآنکه کاران
بروز خشنوایی جو استخوان گویا
زین ذکر تو هر نوک خامه شفاست
جو غنایب ازان کشت گلستان گویا
ششم برشته فکر تو جو دانه دل را
برنگ صبح کنم عقد نامی ان گوید
اگر بچشم حقیقت نظر کنی منی
بشکرهای خود چه بهمان گوید

ز یاد خود بکشتی عقد دل ممتاز
بذکر خود بنما طبع او روان گویا

میشود ظاهر عرض اینی دنیا عیبها
به زمان عیب خود را فانی کرد
دست معیوب که باشد کلید زلف او
عجز کرد و باعث رویش چون خط
از خدای نال کردان لطف عاصی اش
ای بد حال که جوید در بد
اگر بود از سنگ طغیان رسیدن آرد
بجوایم باز باشد دیده پیدا

اتک کاکان زینت شرکان
توبه ما از معاصی بکشد باشد ثبات
در بهار حسن او گل کرد آخر غار ما
پاره کرد در شسته تسبیح در تعفاری

که خطره آرد چشم نوروی
داده لعل از حدرو این همه
سرمه مست بیکند دیده نه چیا
خط تو گری بر دهنجه افساب
برون کن چون جبال برهوی خود
زدم سردی مکن خاموش شستنی
بنحاطر کرسم عیت از او جدا
دلخواهی شود روشن چراغی از دم
دلچسب شسته سعت و نیم ابریم

که شود از صفی زینتها جوهر جدا
قطره خونم نکود از دم خنجر جدا
بکشد شکر چون شود در روان
بسکه با آن دست باز و باشد دم

در ابتدا بر طالب ز بهیو میایم
ناله از یاد محبت خواهش دنیای
در حقیقت کیمیای قلب جانیما
روز و شب از آن بسبب فکر سپاسیم
ما وجودی وجودی زنده زان آیم
که توان افروخته از بر تو بگرانم زده
ساده بهیو فرستاده ای نشین افشا
چون ما بهیو صحیح اعظمی می بود

هر ص در پیری فراید مردم کش را
بیکداز دایم از رحمت کسین پلو
سراسرین معنی شود ظاهر ز زبور عسل

در لغت آرد کمال حلقه روز خوش را
را حق هرگز نباشد فصل ظلم ایدش را
یا هم اینک برش بود بهر روز وین را

ز جام بوالهوس خوروان بر سر آ
بر کس که در لیس ز تحریک هوا
نشد در و ز رخ ان مندی نموده

نخندم از آتش با قوت آن بهر کس
خیال عافیش دارد در هیچ و تاب
ندیدم خواب را در خواب چون چشم جفا

نموده چشم به جهان خراب است
چو صفای روی محتاج آب نیست
ز سادگی لوجی است نه آب که دیم

رسید از طوفان بکس است
نشدند است کسی روی آفتاب
که بسته صورت عکس تر آفتاب است

افکنده بر روی خود از شب نقاب
تا عرق بر روی کلک و شست
مروا که لوه کینه پیش قدش

تاب خورشیدش ندارد آفتاب
بیکداز نخلت ز روی او کلاب
از سر و سر و پیش موج آب

نده به آن روی در پیش چون آب
 که خدا را که در بر زمینم از شرم آب
 به تحصیل حاصل نام دنیا را شوی
 که شسته که در آن وضع خویش است
 بگذرم بهر خود را می شناسی باز
 که شسته از غبار فلک چنانکه طالع است
 دل و تنم را جدا کرده و بار تو
 به چرخل کردی حرفی عریض

مثل نمبر اسب روشن فرو می شود

از دم هر ذریه آن هر که می کرد دنیا

حق در دار فنا منور به نور حق
 کاره لب سیر ز وحدت از منظر حق
 تا که آمدن تو ایستاد می افتد خاک
 شوق نماز که صغیر را چنین برود حق
 ده در چشم حق پیش نماید هر ماه
 شمع خود را هر که روشن از طریق حق
 بپایان هر چیزی که کردیم صفت
 و ششم صحرای نور و نقش نامی حق
 در آن مومنان دل را چون زلاله
 یک دل را و از فیض صبح آنرا التیام
 عاقبت بر زخم من این جرم کافور

آب برای کلی ممتاز ما هم رعیت

تکلم طاع دست مارا الله و صلی

نیک و بد زبان عریض حرفی که است
 که می زبان تو دل هر یک از تو حق است
 وری ز بیم ترازو وجود تو است
 که بگذری بر منی خود را بخیل است
 که در هر وقت و کجاست تو یک است
 که است از آن دو کشته زبان در است

بیتد بهجوشم بیکم عالمی کلن پیش تو شکلا باجم کیست

مستازا که زکند دل کشته او بجاست

عاشق اگر نه ار بود کو هکس کیست

نیت
خانه نبردوش نوکل را بایان کار

لاشه کبر کسج عرکس را بوان کار

مردم نه خوشی زاید بوان کار

خار صحرای تعلق زاید امان کار

خانه پیسته راهر که در بان کار

ور و مندان بدکشن را در بان کار

نیت
سالت از امر حکومت این ز دیو

دوست
عرض باشد باعث دلگیری و تشناب

سبب
همچو دل مانع نذر و خلوت

نیت
یکم مستاز هر دم جامی از خون جگر

نیت
خلعت زندگرو حیات است

نیت
فقر فقر است جو محتاج بنی بانی و

نیت
دارد از پنجه نور شب نشان خنک

نیت
نیت نکلین که بطیاره ابروشی

نیت
کره کاهی شده ممتاز تو از دولت عشق

نیت
لبس کون تو لعل بود ابر و لب

نیت
خودش دینی وون چون بنی

نیت
برقع اندکدن بخور نید زحمت

نیت
زاکم بهر ایستی ز جات است

نیت
احتیاجت بدو دست ز فیض صفا

نیت
میشود ظاهر از ان پنجه که لبست

نیت
دل اگر خواهی از عشاق بگیری عید و

نیت
لبس کون تو لعل بود ابر و لب

نیت
بارت صدکوه از ابر است صفا

نیت
از برای لب الهوس کن

شید غم کن ز راه بر سبیل تار آرد
ازین بگوید ز بس کرد که ورت را نال بود

گدای کوی تو که درم و عجب است
که بهمان یک سنجی و خرد بهین است
شده و در چشم بوحیده ساعت
بنی کبی یکی ساعتی چو یک است
ز جام مهر من دیم که چون کلید
ز خون پر است اظفار که جزیر است
رسیده که تارک خود را بر آسمان شایه
هلال بر سران ماه چون عرفی است

نظر تر روی خوب و بد زبانه بود
دو چشم کفمان ابروان چو شاپین است

سر زلفت که بر قلم دلیر است
چرا در بدن دل شایه کیر است
زهر ساق کونتر ایام غم
بکجا اهد که چون بد ز منیر است
چرا در نشایین غم خوش بنهند
شراب شبنم از خم عیدر است
منو و لکیر از زبافتادی
ز امتنا ز بیعت و مشت کیر است

زاهد از شمع صید ساده لوحان کرد
دام خود را در میان دانه بنیان کرد
کلکند مطلب حشاک کل ز نوک خالده
دل زین کرم وصال روی جان کرد
بناشد حریف عاشق ز شی و دوست
بنجد آتش را از دهن چون آتش جان کرد
ز غم که جان را در سیاه
از غم و درد و تیره میان کرد

ما که گشته چادر آبان بار و کمان

زان سبب ممتاز جان خویش آبان کرده

هرگز آن سرو سی قامت چای بر تن	از خورشید هر قدر آفتاب سی بر تن
بسکه دل جیت از او نمود	همچو گل که کفش بر خنجر سی بر تن
راهد از دنیا که گشت و شد بلند آوازه	مسیر که ختم انجمن کا و آری سی بر تن

گر کوی زبان خیمت چون نهاده ام	اینقدر عیدی ز تو در عید قریب ام
نیستیم آینه که در محرم زرم وصال	اینقدر که دیدن روی تو حیرانم

سرو اگر خود را ز قید بندش اراده است	قمری از بلای آن خجالت از این شاد است
باعث صد گونه کلفت شد ضایع می	خرم آن که از اهل عالم حاضر نا شاد است

ز آنکس ناری من خیم حیران است	بشکر زرش من بر همه کردان است
چو زخم بندد دلم غم لب بهم دوزد	ز شرم غمجه او بسته که خندان است

در دور رخسار عالمه عجب نیست	انده نصف کار در دنیا عجب نیست
چون غم که جمع کند جامه لبش را	با او نه زنده بلبل است

کار و سحر و جادو بودی شکار
از زلف تو که دست کشد سحر است

سیرت و سحر است
صدا و حراجه در خیال است

هر مونس و دوستی غروب دارد
خورشید رخ تو باز و دل است

سوزم اگر از برای یاران
چون شمع مرا همین محال است

در خندان کردن و ناری احسان
خوش است

هر کسی را حالتی است میباید
حسن ایستادن و زلف خوش نشان

ای که بر بنده باره کو در یارم بیار
بخشش بچشم از طول گریان

می شود و منازیکه کل جو کرد با سحر
بوسه بر کنج لب آنسوخ خندان

هر جا که مرا لب لعل تو در است
بجوده بر لب بر دل من ناله حصار

ترسم که ز بوسیدن من را بیاورد
پای تو که از خون دلم لبه کفارا

تا خون دل و شاهد دیر نیت هم
منتهای ترابامی و مغفوق حکارا

از نفس خیزد از دل بدر رفت
آری ز رفتن آب که از کمر رفت

تو هم لب که بوسه رویت فرود
ز بسید یکسر هر چه بتر رفت

چون برق کرم دو کله در بر خوی کند
ز پیش من گذشت و این است
لنگت غنچه که دل بلبلی فروخت
از این صبح باخ کله بکمر بند

بر خاطر شسته غباری ز رفتن

مستاز هم ز کوی زین رگداز

خجالت نکند و درت کاشانه ببرد
ای میل بیگین دل و پیراهن
آه من از عهده افلاک بترسد
ز چرخ بسی کوه و دیوانه بترسد

زاده بدید که افشاده جو که درت

سبزه قدم نه خیمه اندر گشت

ز بخت تیره جدی جو کار بایستد
ز زلف در هم آورد کار بایستد
ز فیض خجالت انبای جنس جو بکل زد
همیشه جویش خزان به چهار بایستد
بنوده ایم یکاب که ظاهر و باطن
جولاله و آغ درون از عذار بایستد
بهرار است که چون آفتاب عالمیست
بهر و یار که ضمیمه یار بایستد

بحرف و صوت نکشیم این چنین ممتاز

پیش آهی سخن است یار بایستد

ز یک لعل که در دوزخه تابان رخ
ز جامه باده شود روی می تباران رخ
ز خون خمر زنده احوال میداند
ز آینه بدی که در خمار کشد به آستان رخ
سیاه من از خدا یا تو روی نادار
نمود خجالت یل رخ بریان رخ

ز غم که برده ام بخت جگر
 بزمک تا مرا کشته است نه در سحر
 لرز بر زانکه در آتش ممتاز
 هر کف او که ز دل کرده است سحر

نه از خورشید صاف است بکار سفید
 شکوفه کرد مرا با پای تو بکار سفید
 جوید و شودش ز وقت با هر یک
 نمود روی کسی را که ز تو بکار سفید
 ز نور دیده خود چشم مردمی دارم
 که گشته در راه چشم انتظار سفید
 همیشه باد سیه زلفش از بریشا
 نمود حال مرا پیش او بکار سفید
 ز نقش مبادل خود را سفید کن ممتاز
 تو جا را راجه کنی بهر اعتبار سفید

حسن رنگ آسار ز کون روی زرد
 خوشنماید و گلستان تو غیر بوی زرد
 همچو برق آتش زنده جان شادان زرد
 چشم میبوشی حلال در دایه زرد
 زنگ ز روی میکند فصل خال چهره
 زین گلستان بسکیر و بدل خود زرد
 چهره درین بخندل مرصع میکنم
 زینت ما آنک کلک و زنگ روی زرد
 لا تکلف چون شمع میراید در نظر
 خوشنماید ماه بامان ترا کیوی زرد
 حرفت هر کس که دارد و زبان دایم جو
 روز خود سازد سیه زلفش کوی زرد
 میکند از به زری ممتاز جو من انفعال
 مسخر دارد روی جو را هم از به کوی زرد

صورت شیرین کرد پرتو فراد کند
 نقش داشت را بداند از هم پاری اعتبار
 لاله سان در خون دل غلط زد دست
 با تو بجا چون نایم سنج احوال خراب
 و هم مفرق متنا را اگر خواهی برادران

در بحر و خویا هر کس نایان بشود
 از خیال ناو کش خاری اگر در دل غلظ
 به نسیم کفیس لبهای گلگون تو
 دل ز مردم میر باید چشمش ز قفا
 چون بکزد و دلمو متنا را ز حال داشت
 دیده آینه بر روی تو حیران شود

خطی که کاشن او را نبسته را کند
 بزنگ لاله ندیدم کسی درین کشتن
 بچشمم که نتواند دید دشمن خود را
 نغمت از نغمه نفسی از خون تو دل
 بر تو تیره عاشق به بین چکار کند
 بیک بیاله خون بگرند از کند
 نه هر چه آتش سوزان کند شرا کند
 غباره نمره حیرت باطل از آینه
 کجاست کسی که جلال بود در افش

جان شیرین را معنی ز دل آستان کند
 بنده بجز ار دانی را که خواب کند
 بنده را هر کس ز روی داغ مادر کرد
 کلید ام را اشک بر لبها کند
 خفاک میگرد و نه مادر که از جانا کند

چو هر شش ظاهر شود چون تنوع عریان
 بسکه میباید بخود چون غنچه بیکان
 از نسیم غنچه این باغ خندان
 از چنین آن خنجر کشته مرگان
 چون بکزد و دلمو متنا را ز حال داشت
 دیده آینه بر روی تو حیران شود

خطی که کاشن او را نبسته را کند
 بزنگ لاله ندیدم کسی درین کشتن
 بچشمم که نتواند دید دشمن خود را
 نغمت از نغمه نفسی از خون تو دل
 بر تو تیره عاشق به بین چکار کند
 بیک بیاله خون بگرند از کند
 نه هر چه آتش سوزان کند شرا کند
 غباره نمره حیرت باطل از آینه
 کجاست کسی که جلال بود در افش

کلفت بایش برنج چون ز راهم بگذرد
چشم پلطف آرام بازماند بجا
بسکه سر که بر رخ بایر برق تند رود
شوخ چشمانش جوهر کان در نظر آید
روز وصل سر چشم شب بهران
منبکند دیو زه نور از دلم هر صبح
جایان نمایم فرش راه او که شاهم بگذرد
چون ز سر وقت بیدار شد و ایشم
آب کرد در خجالت کرکنا هم بگذرد
کر دل تیری از آن خوشی نگاهم بگذرد
ز بخاطر حرف از سخت سیاهم بگذرد
کر بخاطر یاد آن شبهای ماهم بگذرد

بنده ممتاز را چون نه برد از خاک

هر کجا از مهر آن رفعت نیاهم بگذرد

بهیمنه آره جید در سرش باشد
عرق فشان شود از خجالت که دارد
گسی که مثل صدف پاک کوهرش باشد
بپیش چشم من از دیده ترش باشد

بگو که از صیغافان این دل تخم خبر دار
مرد و شن میوه در من چراغ عالمی زارو
که هر چون تیر فرکان ناله در خارا
مرا افلاک نهان در دل خود چون دارد

هر که کارش بخیر جویند بود
ریدش در قیامی بام طلا
بایه عیش او مسیاب بود
آن کل امر روز بایه رعیت بود

دل خویش کند آتشم بپشت
این کل البت تو باما بود
یا درویشی که دیدم بپشت
عکس روایت بدیده نه با بود

در مقام کدشکی ممتاز

شکوہ است از زمانه بجا بود

حرف نیرین لبست نیرین جان
سیر قد و طوطی چنان بنامند
مید بتازه حیات بشنیدن قائل
آب آتشین روان میس نمایند

نادلم بر کرم از جام نگاه یار شد
مست از دست و شور و نشاط
شکر صد عقد های خاطرم ز ذکر
سجده صد دانه شد کوبای استغفار
هر که از جن یاد زلفت یار جادوتم
در گزند خاطر خروان من چون مار
میکنم هموار بر خود انجا و زار و د
هر که چون آینه وایم و آینه دیدار

خفت آنکل سرازاری و در ممتاز را

خارا اگر شد پیش او خار بر دیوار شد

عام عمر ز وصل تو کاه را کرد
جز زلفت هر که بر آید تو جان ساز کرد
همان نفسی که در شتاب گویند
گدرد معرکه خود گشتی جوان کرد
روز خاشاک و شایان و دل بپاش
چو شمع تابان و نوزاد کانه کرد

بود و دل نمودم غم خویش را فروم
 ز دل برت نمودم که بد کنی نکردم
 جز ز تو لاف نمودم که بودی من او
 بنوعینش گفتم که هر کسی نکردم
 ز که ورت دل مرا به کنی تو طرف
 بر بهت غبار کشتم که خد کنی نکردم
 دل بقرار متنازده آیت رفناز
 که جویش به پیش تو آنکه کنی نکردم

موجود حقیقی بخداست خدا
 دارند وجود ظاهری چون سایه
 آتش یا همد فانیند ز نفسها
 با شند ز نور صریح هست نما
 حق است ز نور دید با حق عالم
 از چشم بصیرت از عالم نگر می
 از عین ظهور باشد او را حاجب
 ظاهر شود از وجود ممکن واجب
 وری فلک چنین پایند است
 پیشش جوا بر تو نورش موجود
 نورشیده هم از وجود پیر است
 ز از بودن مبارکش سایه است
 بر حال بی اگر کسی است
 از این چنین نیستون جدا کردیدین
 میدان یقین عالمی است
 هر جا که رسول است علی همراه است

چون نور تو از بحر صادق باشد
اول نیک شروع بان باید کرد
اول نوری بان مطابق باشد
بانام تو چون نیک مطابق باشد

همدی که بود قایم این شست و چهار
هشام نبی بدر ارادتش بنمود
قایم بوجود او سکه یارین لیل و نهار
یعنی که توئی حاتم الی یار

از آتش عشق اگر از اول خسته است
از دغ دل موخته تا و ر که دوست
آشفته شود که این تو را شایسته است
این حلقه جو زنجیر بهم پیوسته است

دل کعبه ولی از نور ایمان یقین یافت
از شش جنبش نوبی یابی آید
خواجه شود ز غیر حق جای خدا
تا نقش ز لب ز یاد برین خایه است

والا بحقیقت از ولت از او است
دل بستگی بجز مانند جباب
این چنین طاهری چه پندار
چون نیک به بینی که بگوید

ای انگیزه سیل خوابیده است
برستی خود مبال مانند جباب
بسیار سر برده است
تا چشم کشوده و آب برده است

ترک سرور خلعت زیبای هست
از غرقه تجرید خود را نمی ماست
در مملکت فقر شده وقت خودیم
عریان بدلباس داری ماست

در خزع فنی که عمل باید گشت
سپاسش نگو کار و مشو عامل گشت
تخم کن خیزی تو درین خزع کار
با کل گشت ناز به تو در باغ بهشت

بایار اگر الفت تو ناچار است
در وصل و فراق و بی ازار است
این ربطه تو آینه رش روح است
مردن و شوار و زنده گشتوار است

توبه اند اگر عدل عمرت سورت
لفظی است عدالتش یعنی دور است
تحقیق بدان که عدل اولی بر است
منصوب به حاجت است چو لقا و دور است

این شمع دل فروز نیستان است
روگردنمان از من دیوانه تر است
چون دیدم که گرم طلبش کردیم
بروانه سوختن بهیستم نموش

دعا که ام است آخرت بهر
خوابش که فراغت است حشمت
معلوم شود ز خواب و حشمت
یگ چشم زدن دران فراغت بهر

تا قطره ز آب روی خود بر نشود
هر کس که بدوزد بکفم دهم
سبقت از آب بحر چون در نشود
هر که جویات دیده اش بر نشود

این روی تو ای نگار گل فام بود
تا به چاکس از دهم بکار نکش
ز آن رو خط مشکین نه کلام بود
به پوسته از آن چشم تو بادام بود

تا دل ندی بلطف حرفم نرسی
تا دم که ترا می بینم کمالی باشد
یا طبع جمیع موافق نیست آن باشد
هر خند که گوشش تو سخندان باشد

تا یک نفس از در کبریا نباشی فارغ
از در رحمت چون در توفیق نشانی
بنمود توطیع حق را از ارشاد
چون سجد از آن بی وسه ندان

که است شراب معرفت میکده
فرمود رسول حق جو در روز غدیر
تا نیکشی تو جامی از خم غنیمت
ایمان ندیده فایده به حبیب

فانوس خیالم از برای یاندان
هر خند بکار خویش تن جبر انجم
در فکر دار خویش سرگردانم
اشک حاش روی تو نور انجم

این بر کعبه بار که بکر قبه جهان
از بحر محیط فیض حق کشیدان
باران عطایش که ندارد حدی
عالم شده موجود ز یک قطره ان

عزت طلبی تو باری میکن
یاری خواهی مدام یاری میکن
خواهی که بمنزل مقصودرسی
چون حاد و همیشه خاکسار میکن

خواهی نشوی درین جهان خاک
از مهر معاش خود میوایک
بذامی زندگانی چون صورت
هر کس که کند تکیه بدیوارک

یا هر که ز روی صدق محرم باشی
باید که ز غیبش تو ایلم باشی
گرمافنده پشت کنی با مردم
چون آینه روشن عالم باشی

خواهی که بغیر خود کدایی کردی
باید که بخلق بد دعائی نکنی
خواهی که نشوی از راتل ریش
باید که جوهر سبزه در لای کنی

از هم که میسازد تو مشکل
شدت جز حد که شایسته ای
چون که سفر تو بسیار است
آز خود بنده راه بمنزل برسی

سخت میخوابد و لمای نوبتال آرد و
 بآلوته مینمای عمر خویش را خاکنم
 کل سوری کلش صد اکت و ولا و یا سمن جمن الفت و فایست نه کف
 و خندان و تازان و ران بجه از جهر بر داری بهار سرج رو و حاجت روا
 حسن افعال محظوظ و ابروی خزان زک زدی و جاکشیدن و نفعال
 محفوظ باشد بوعده عرق فتنه کبرن و شش فتنه در میان مهوشان
 غبرین مواند خسته و زک و لکش زک زک دل خوشیه طلعتان کین کسو
 پرداخته و از خجالت ز لاش عرق بر چمن بهار نشسته و از زشک
 عطرش خون در دل نافه تار بسته عود قمار کی که از خامی زو و جنبش نباشه
 سوختنی گردیده و غالبه که در سودای غلام بدش کردن جای نموده فروختی
 شده ضدل بختش عهد کوشته و غبر از غلامان سیاه ان کشته
 نیای دل محبت منزل چون جناب ارا نه طارش آویخته اندک سوز
 نیشه از خیالش بر از کلا بسته چون در فصل سار عرق نمودن نمائست
 شیشه ماتد بکینه شیشه فدلان آرا کینه خایه و باقریه که دوشن
 هم و جسم افلاطون نسبت خلا و چون ز جراح در کشته
 تنک وصلک و قینک طر زبری و عامه و اندک سوز و باقریه
 در بر ادوی و باقاروزه و نیز از شش و بطالت است و باقریه که دوشن

تلف قابلیجان را از آن آب حیوانی که در جوش و روان شده روانه
غالب مغایرت شده بان کلاما نماز کتر از دل اجباب که عرق فشان آن کلمه را
را در مایکاش اگر شیشه دل این مولات پشته می بود چه میگویم بلکه آن پاش
عایه خاطر این نماز ک خیال را بر ذمت همه واجب و نه مثل دل عاشقان
بر از خن ملا مال نمایند انچه صحت شمر وجودش و از کلمت روزگار و محسوس
و عام مینمای تمایض از بانه و در هر لب و شمع با دالافت و الا

اضطراب دل نمیدانم ولیکن بازم بهیچنص خسته بر بال کبوتر بهر طبع
بوعده مختلف کبوتری که هر صبح و شام بانسیر طیار در پرواز و با صوفیان سا
بوقته الحال مرغ دل این مرغ نشان خیال از شوق آن تندر و شمال بر می زند و
بال می افشاند و طبع این مضطرب احوال از برایش بوصف الحال نخوا
هر چند می پریم بر بال خودی از عالم خیال تو بیرون میروم با وجود
در وقت و عده از اینجاست بجهت رفیع اضطراب این گستاخی میشود که
در خواب و در خیال با بختی که در سال دارند که این گستاخی را از تنگ
تفسیر بال آن محدث و شمال نفس و خلاصی داده نور می نور با صره در فصا
شاید در خلق با به صورت آن بری بر خط و خیال فارغ بال
در طبع قوه ساعده است از ذکر و محلا و است هوش آن قری یا هو حال را

مرواجا قوت نموده است بهای الهی ... های همیون قال ... واقیال بر فوق
لنر محمد و هم بهای ... کسر و پیوسته باز بلند پرواز خست و بعدل بر سر دست
آن ملافه پاشیده و مثال با که و فریاد بجز جعفر الطیار و آبا به رحمار

مسیحی چنین است اینجای رقیه که میوانت اکتساب و بیغفانه مصادقت ان خطیاب
که از ساحل بحر و عطف و رانت عالمی نخبه آداب کمال و فواضل اکتساب
محمده و فضایل انتساب نخل برومند جبر خلت و واد کلدست بنده کلن الفت
و اتحاد و نور حلیقه آدمیت و مردمی نور حلیقه فتوت و جوانمردی مرکز ادوار
فیوضات الهی مخزن اسرار معنیات نامتناهی مجموعه مناسقات ذرات و مکتبی مود و عه
مکارم حبیبی و حبیبی عین نور و نور عین میسر زایی میسر ز احمد حسین سلمه الله
و ابقاه و بلند آید تمنا به بر حاسته بود در اسعد عات و انشرف اوقات
بر سر اقصای شینان صحاری مفارقت و هجران و تشنه لبان فیاض و
و حیران به تقاطر کردید و از ریحانات زلال مضامین دریا نشانی جامه حرام
یکدل و یکجست لبیب و مالامال و از تقاطع عبارات عامه متشانی قدح الاله
و آمار حستان تمنی الارادت رنگ فرامی شاعر حرمه نوشتان باوه لیف
و صاکن شد رجاء و انق لم که همیون ذرات کثیر بجز این باوه بورتان بر لست
و اقبال از منجیات سبای فیوضات الهی مسیقض و کامیاب و جود فیض و نور

آن گلگون نیکو کاران خست و اجلال از درگاه خود میوه فیوضات نامتناهی بهره مند
 به کامل انصاف بهجت لقای خاطر دوستان بر پای و سر پیرای دل مجانبان
 لایزال باشند بنده و موده و فیض و محض
 معین عیار غزوه در هر چند طلای طوینت را در بوته سوز و گداز نهفته و تصفیة
 در خفا و خجسته و غریب و غیبی که امتحان و اختیار به بن و تمام عیار پیر و نعلی
 انصاف و جود و معاملات و در شان خویش و دانشگری قبول ندارد و در
 زرع قیادت را در کورن اخلاص خلاص داده در دار الضرب تخلص و انحصار
 بیگانه نژادی و صاف اعتقاد می سک که زیاده از دان صرف بقوه و معاشرت
 مجانب و اجنبی آشنا بمواز نه آن با بختی نمی بردار و در خلوص نیست از
 شک و تجربه کن کس عیار از خالص شناسد و چون یک نمیداند که من بعد بچه و
 آویز من شکسته خاطر غارت را نه بر کیمیا اثر آن صاحب و قوف بیم و زرا و
 صاف بنده و اصناف هنر سازد و بچه تقیر قلب بار وانی خود را در
 غبار شانس در هم و وینا صفات حمیده و حسن بر عاید و واصل گرداند که
 بزرگ این فلسفین بود و بجزی دست من ندارد و بجزیران مطلق مردود و خیره
 و اندوخته کمان نیبر و بهیهات بهیهات این چه گفت کوهست و این سخن
 به صورت از جود و دست بر استغفار از جود ناموجه و آن به نیاز از و مانع از
 مده نشو و خوب اید و جمیع میر حیدر قلوب مقلوب این قلدان دارد و یکیت

والا نمت بر حرف لغو و معنوی این خردبان میگردم و اما و انب
آنست که این بضاعت زرب قلب خود را که به تبارت بسکه محبت مسکوک
منموده راجع گردانیده است بخوبی از آن سرکار شمار ملک و قتی محسوب
نمایند و این فرومایه فقره عقیده را که سالهاست در لونه بزرگدار و لقه
برآمده است بخزانة آن مخزن اسرار سپرد که شاید زری بکار
چون زر کل در بوستان محبت نیم بایستد و بیست و دو بوته کامل کرده
امید که همیشه ذمبت ندهیب انفاق و فضیلت احقاق آن خزان
گنوز دوستی و اشفاق کامل عیار و کامل بصاب با دخی قلوب العال

همواره تاباغبان قضا باغ و لکشمی آسمان را بنویسند و صبی و تیرین
طرحی آراسته به تخم شمش و نوری نیرین و خاک نهادن و خشم برین
براسته نهال امان و امان آن نور حدیقه قابلیت و استعداد در زمین خرمی
شاد کاهی از سر سبزی و دام بر و منته گشته و نخل امید و تنهای آن نوا
بوستان محبت و دود و کشتن است و مروجی با نثر حصول مراعات
در شش از شش با دخی و ایت زمان و قرآن آفات دورا و محروم
با دخی و ایت زمان و قرآن آفات دورا و محروم
با دخی و ایت زمان و قرآن آفات دورا و محروم
با دخی و ایت زمان و قرآن آفات دورا و محروم

ولاک نشن که سر موی در سر مو بریدن گواهی نموده بجهول بهیوت که شیه بخند
 الا زمان ساجی ارسال داشت ظاهر قدری که رقم زده کلک که رسک
 بوده بودند بعمل آمده باشد یقین حاصل است که اگر برای زرین منوجه نریست
 زری چنین شده صابونی نمایند مانند سحر و عانی و دستان بیا باید که فستی
 نموهول در عابار و رو کام خوش مجانب صامت الولاد و قلیلی زمان از
 تناول میوه آن تر میکرد و در این که بپوشیده روحه سعادت و کامرانی از
 طریقی کلزار جوانه با شمار مقاصد و وجهه مشهور و اصله مودت و معیار آن است
 انواری بهارستان زندگانه در اطراف از در مطالبه نشان روحا مستقر باد بر لب

نور حد قدوم و اودیمت و نور حد یقه فیمیک و قابلیت سر و موزون چلیت
 و استعد و نونمال بر و بند کلشن رنده و رتاد فارس یک تازمیدان سخن
 بر داری نشی نظم و شریعت قاسمی و بازی عمل غوامض علوم میرزا میزرا
 میوه معلوم حفظ اهدا عن النجوم و العموم از اصابت عین الکمال
 بر کف و است و حمایت ملک متعال بوده باشد تا شیل مطلوب هم اغوش
 و با مونس حصول مرام دوش بدوش به بند وجوده چون شنی از شنباهی ماه
 شادک رمضان خدمت بهر دست آن نور العیون بهر کردیده است چند
 بهر هم حجت و شسته بهر در محاورات و بلند بر کائنات نیز تر از تر از کج و

منقول و معلوم گردید که طبع لغا و مایب مخلف صدق نبیاد و است بنابر نظر
فاطر الفاظ چند رسید که نسبتی تمام بآن داشت نخست سعادت و عبادت و جام و
و نایب نبی اسم ساجی و قایم مقام نامی راجی شاید و کثیرا نیکب اگر
نیز یک داشته باشد کما هم و غیر مشهور است لهذا ارتباط آن الفاظ را بآن ملاذ
بر لوح عرض میکنم که چون تصادفات ملکی صفات بکالات لغات و صفات
روحانیه از نظر من نیست اگر چه غرض ما اینست که باریست و مصداق این لفظ صفت
چون خاطر ملکوت ناظر فارغ از مالموی است اگر فارغ را بدل اسم ساجی
اشعار قصص حیات را بر بیاورد بسیار بوقوع و بیان واقع است و اعتبار توصیف
این ستغرق بکار فیوضات ناستفانی به تحیات انوار الهی و بنابر تفسیر و زکا
که در درجه اعلا است آگاهی و بجهت آنکه نزد آن مطایع متاع شرم حضور موقوف
از راجی و بواسطه آنکه حالت کثرت السعاده و آن محدوم راجی است کردی
چون زبان الهام بیان علی الله و اسم و ذکر نصرت نام است الهام و چون
دل معرفت خیر لیس را در همه حال تسلط حاصلست پس مطلب الکی از این
الفاظ هشتگان که باب تخلص آن یکانه و ابواب ایشان را نمونه است و اینجاست
هر یک در فیوضات سبحانه و فقرات رانی بر روی قاصدان بسیار
و وجهه و طالبات مقاصد نفسانی را در دست نهاده است بقدر ط
سیکم و در همین مستقیم آن نواب و دولتان بطریق و بیان بجهت تخلص در

یافت ایات انجمنی و باین تقریر بیدار خالص خود را یاد فرمایند عین شفاعت
 و الطاف و بخل و کسوف را امید اعطاف الهی همیشه اشعار که از آن
 سخن است در صد و یک گوش غریق بحر طمانت و بهوش زار در شاهوار و ابیات
 آید از آن مطلع اندر سماعه ارباب دانش و پیش را که گویند که دیده در ویا سخن می
 و نکته دردی کامکار و در شور عبارت از این نظم بر اینی نامدار است که می
 بالحق و العاقبت المصداق

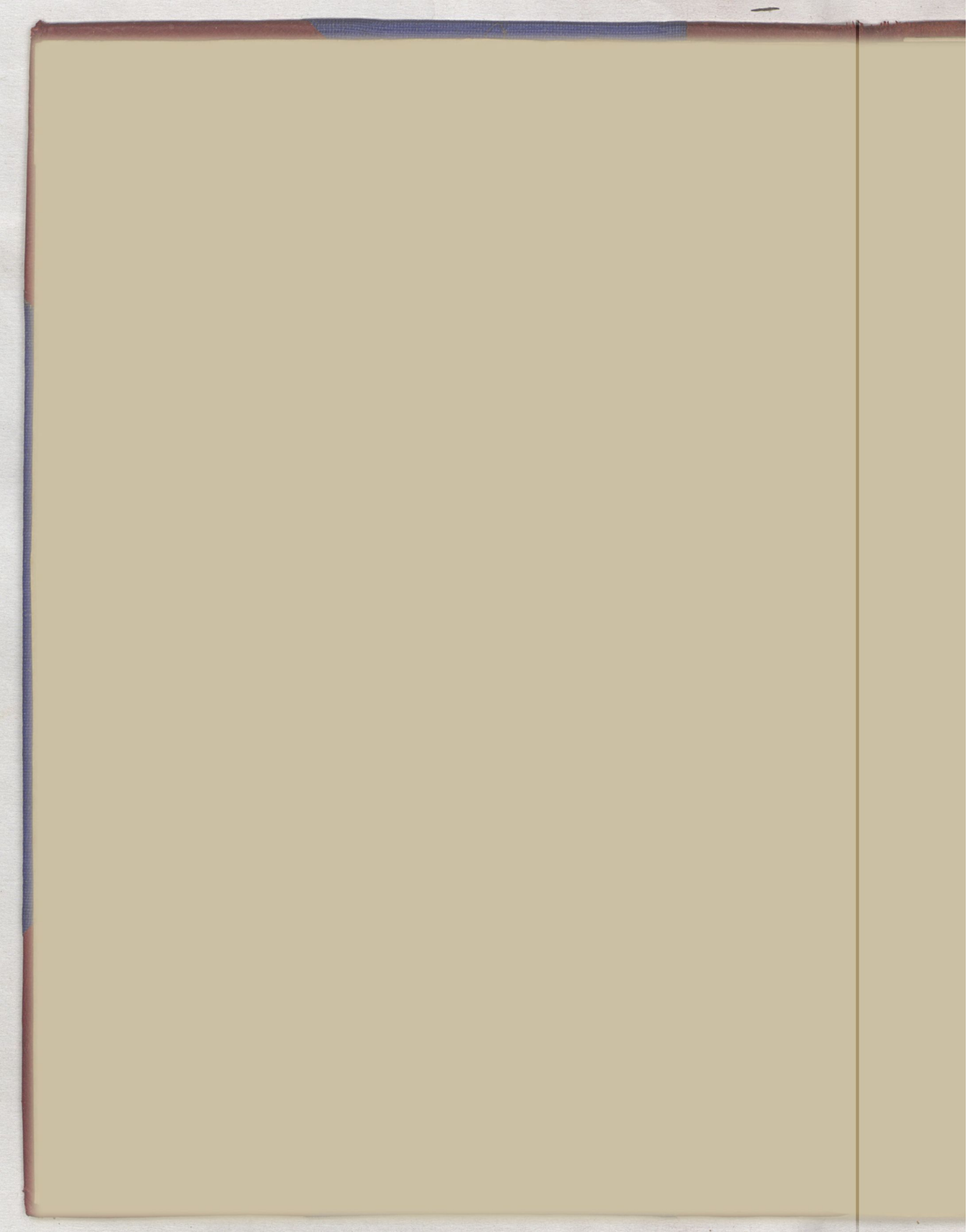
اندر دایم هوس سوختن میگرد کاش می آمد و از دور تماشای میکردم سوختن
 از آن که مانند داشت که از ترشح اقسام که بار بجا آن که از بحر کینه و مواخات
 بر خاسته بر سر شسته لبان فیاض دوری و فراق متفاطر و از ترویح تفکات
 بلاغت اشعار موالعت اطرا که از محبت دوستی و موالات بر سوخته جانان
 وادی از دهنده و استیاق متواتر که در صورت شغال بیره کالون سینه
 که شعله خالص درینه و شدت التهاب آتش دل شوق منزل این محبت را
 مستطیع و منقح سازد وجه و التفت که فیه که می بکا که طراز آن نوباه و مکرمت
 و عیار و بیغنه شوقه و از آن که از آن نوبال بمن مفاخرت و امتیاز آتش
 دل از این نوبال و از این و از این کلبه این نمرودی بهت الجزن داروغن
 در دلهای شاد از این استیفاء خلوص عقیده و صفای طوبی بوده و این

ست و ده لوح بهارستان آب آبی و کینه دار نگارستان به نام و سبکی
البواب مخالفت و مخالطت را از راه صیقلیت بر روی مصطفی و مصطفی
و با مروت پامروت کثوره از سبک روحی ز فاقبت با همی میگویم نیست خود
و از بی برنگ و بوی کل مقدور من همه حال خون سیل سرگردیده بر آب کرد
لگدورت از دل احباب هم صید یات شدن منابر تپیده است و نیاز آن
از چشم خون فشان دانه الفت در عرض دل دوستان پاشیده
توان کشتن صاحب اثر نکاشت مهر نموشی بر لب ظاهر که از دست و آتش
در از اشعار پدیدافت نام فارس میدان فتح لغت فصیح فارسی و تازی
خواجہ حافظ شیرازی بوصف احوال نکشت ای غایت از نظر بخوابی بسیار
جانم بومنی و بدل و در است میگویم و هر چه از این چشم قطره بار
تخم مجتبی که در دل بکار است رجاء و الزام است و و لوق صادق که
قالی الحجب و النوازل است خاطر خورشید منطاهر را از غبار غم و ملال و از کرد
لگدورت و کلل زدوده و از بارش اشکات چون یاران دانه چشم
پا حاصلان را حب المحضه و فیه بر خور داری جاوید نصیب گردانان را و در وقت
فردوسی خاندان و لایستاقان و تقویم و تقصیر عرض ابوعلی سینا با یاد
سر اوقات جاه و جلال پیرساند که چون از زمان سلطان ارادید

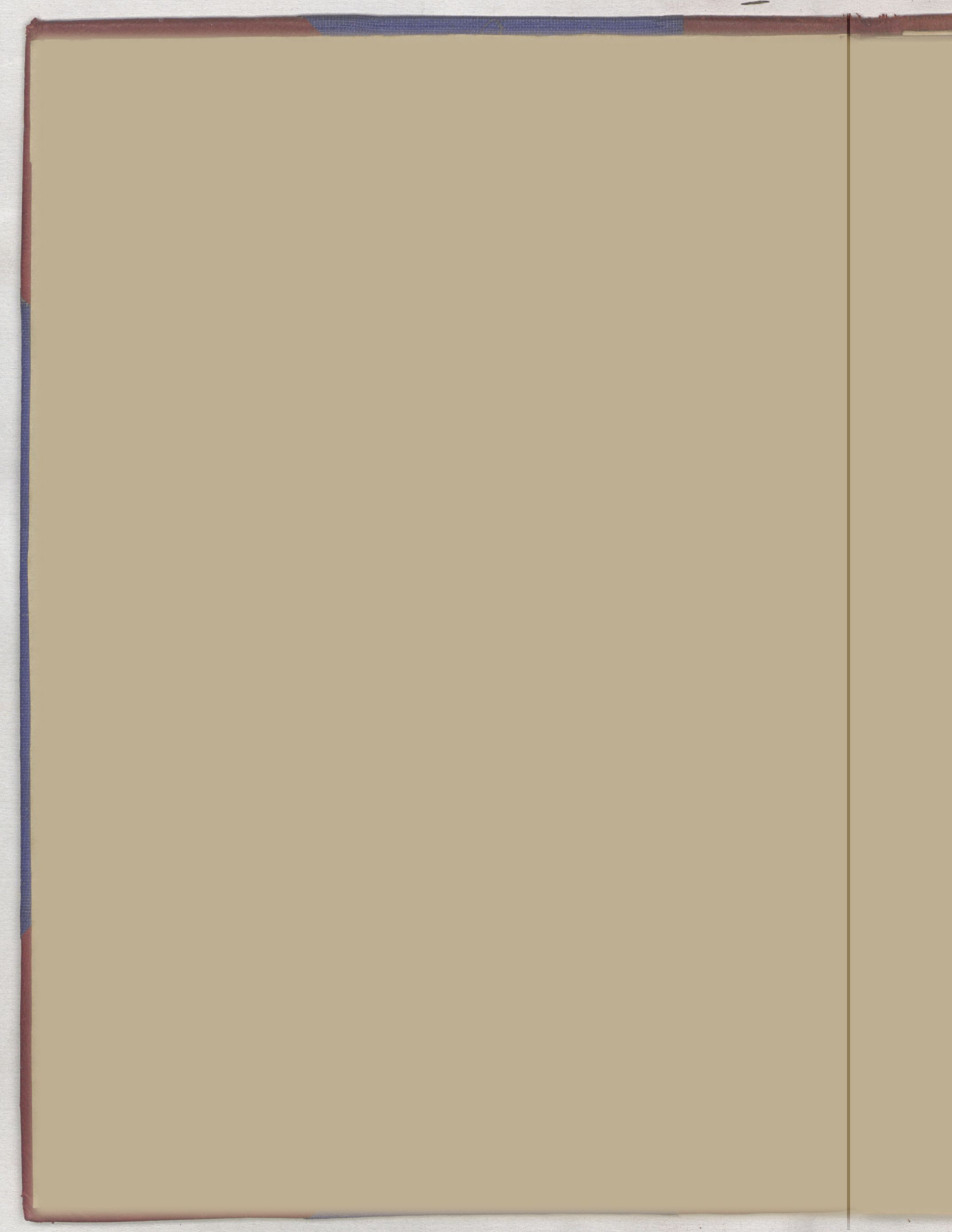
و المریدین و برین الاقیاء و المحققین علی الدین استحقاق امارت و هدایت و انوار
 انوار و اجداد این کمترین غلام فرزند کان و درین آستان ملا یکایسان همواره زاده
 جان و شاد و نیکو باشد که مورد عنایات شایسته و الطاف خیر و انوار دیده بخدا
 عظمی و صاحب کبری بین الاقوان و سر کفایت و ممتاز و سرفراز بوده و در
 از جناب است و کان پایه سیر بر نهفت میسر خواهد است شمه از اتفاق با کاران
 مان بایمان که مانتد متر بایان و تفارق بعد کان باند است شامل
 این غلام فراده کرد و تا این کشته نیز مثل اجداد و ابا و خود طریق نیک و حجاب
 رسد و دارد و طهارت خلوص عقیدت را در دوازده ضرب امتحان یک که نیکو باشد
 مسکوک سازد و فیض روح القدس از بارند و فرماید دیگران هم بکشد آنچه
 مسیح بیکر و الهی ساسانه بکشد آن شهر بارگاه کار مصطفوی و قاهر تقوی است از
 بر سر غلامان سید ابرار و شیعیان حیدر که از محمد و سید ام بوده است
 بدست روز افزون بدولت خلیفه الرحمن و قاطع البزمان صاحب الزمان
 علیه صلوات اعدا الملک المنان متصل کرد و بحق محمد و اله الطاهرین المعصومین
 صلوات اعدا علیهم اجمعین آمین یا عالمین

تم تم تم





KHEDA BAKHSI O.P. LIBRARY
PATNA
Prog. No. 5966 (Old Series)
Date 23-8-1955
Section Manuscript



2070